

سرو بالای تراناز و او بخشیدند	بهر فری زهره و فایانت قرار
دین آینه کند باد	اشک من هم بهای کوهر باد
جمعه نخل مراد بی باد	باغ نو میدیم بود
کحل اشکانه خار تر باد	نی تو در عالم فراق مرا
کحل باغ بوای خنجر باد	رسیدین من نمسکین
راحت جان در روح پرور باد	نگهت زلف مشکانام کسی

واصفای اضمیم بجو کسی
لطف و مهرش تطیب دیگر باد

سرو از جلالت میان برگ پنهان می شود	در چمن آن شاخ گل هر که خرامان میشود
دل چو اسکنند ز محرومی پشیمان می شود	تا بنان که آب حیوان لبست ظلمات خط
بوستان آرزو پامال حیران می شود	زلف زینسا زنده به در عشاق
سیرت دیو و دوا ایجاد فق انسان میشود	مرد می ختم است ب مردم گیا و در باغ و هر
سورتم در زور و طاقت چنان می شود	بر دلم بار گران آرزو آن سوی که
دور نماز ایشان نشد خاطر انسان میشود	در کف اهل کرم همیان بزرگوار است

آرزوی آن شکر لب چون شکر دل را کد خست
حسره و وصف حریف آب ندان می شود

چاک زخم بد عای تو دهن باز کند	می سزودل هواداری مانا ز کند
نیست بیجا جو فلک یاری غماز کند	تقدافت بعسبا کیسوی مشکین است
هستم کشادین گل برگ سفر ساز کند	کاشن ز بهر پنهان جای افاست باشد

<p>تا کند پادشاه حسن ترا استقبال قطع امید نخواه از دل صد بار و نما</p>	<p>رنگ از چهره عشاق تو پرواز کند شانه زلف گر گیر تو هر از کند</p>
<p>مدتی با غم داند و بسازد وصف ناله از بیرون گم شده آواز کند</p>	
<p>بیچ عاقل ز سر کوی تو بیرون نرود چشم گویای ترا وصف نکارد قلم آتش شوق سراپای مرا سوخته است گر چه این مشت غبارم همه بر باد شود</p>	<p>بدر از گوشه خم پای فلاتون نرود انزبانش گره ای بار برون چون نرود گر بشیر زنی از تن من نرود از سرم آزدوی زلف تو بیرون نرود</p>
<p>جام می کرده آن بار مراد حساب و اصف از چهره من رویی چون نرود</p>	
<p>جنس از زبان سخن روی خریدار ندید با دور و بیان کمن لغت که بشاید چون ما از دل آزاری اجاب جو پر نیز نکرد آسا با سخنم حرف زبان قلم است</p>	<p>بجز از سوز درون گرمی بازار ندید ساز جمعیت خود طره طرار ندید صورت صحتی آن ز کس بیمار ندید جز ورق شعر نرم هیچ هواوار ندید</p>
<p>است از جادوی آن ز کس فلان وصف سبزه خط که خضر ز آتش رخسار ندید</p>	
<p>اگر شان جلالتی آن لب بیان آید سپند آساز چشم زخم تا حسنش نکند آید پای گل اگر بخی رسد از ناخن لعل آید</p>	<p>عسل را از تمام آب حسرت درو مان آید عرق در انجمن بر چهره آن دلستان آید بر رنگ عاشق این تابید پس نمان آید</p>

صرف

<p>نزدیک رومی صایب سر دانش در بهر ما بی کشتن کرمی بندوان معشوق بی نگاه کافرش ننگ مسلمانان نمی دارد براه عاشقی هر یک اگر چه بی نوا باشد</p>	<p>فلک یاری کند روزی مگر بخت جوان حدیث اضطراب با چو روزی میان بسی از کیش مکر و دو چو تر اندر کمان غنی آنکس بود اینجا که سیر از بهر مان آید</p>
--	--

<p>بیا موزد به طبل شوق مهر و وفا در س بی آن یار چون وصف بسوی بوستان آید</p>	
---	--

<p>ز بهر دیدن می گل در بوستان آمد قیاس جام ازان که خود میسای می چسان صورت پذیرد اجماع در بوستان مگر عید مروت را وفا کردن بی خواهد</p>	<p>بسیر باغ ای رشک بهاران می آن ز دور چشم ساقی آب حسرت در روان گریبان خاک گل بهر دواع بلبلان آمد بجاک کشکان خمیش آن مهر در روان آمد</p>
---	---

<p>ز سبکی خواب بخت اوسن این قدر دانه که یاد و وصف مشتاق بر دها کران آمد</p>	
---	--

<p>غنیچه را در عشق جانان نامی در دامن نماند بسکه سبیل اشک در تخریب کوشین است چون نثار و شانه را اول خاک با پسوستی در بهاران آتش گل آنچنان شد شعله روز نورانی نگر و داز چه در چشمش سیاه</p>	<p>این قدر بیاب شد آخر که در گلشن نماند که دمار اوزه واری ربط با دامن نماند ساز جمعیت بدست طره پرفتن نماند کاشیان بلبلان در گوشه گلشن نماند چاک حبیب عاشقان را حاجت سوزن نماند</p>
--	--

<p>صبر و طاقت کر چه پیمان یافت بسته بود در طریق عشق وصف این دامن نماند</p>	
--	--

<p>رفت آن مهر روز اغوش دل بیاب ماند پنجه مژگان کج رفت از چشم آب وزد برو پاک کشتن از خشن و خاشاک بوش آرزو نام ما تا سر زمین ملک کنای می گرفت سخت حیرانم بسوی دوست کی کرد دروان چشم پاره ز اشک پرمش کرده است</p>	<p>یا دو کاریم تن این چشمه بیاب ماند لیک خواب آلوده بخت همچنان در خواب ماند بر سر درانه نامنت سیلاب ماند مست نخوت کشت دور از خاطر حباب ماند سالها شد شیخ اندر مسجی و محراب ماند نیست بر خاطر ملامت بخت اگر در خواب ماند</p>
---	--

بیچکه در بحر معنی شوق غواصی نگر و
 بسکه و صمغ در غلاش کوهر نایاب ماند

<p>دردم بندوی زلف تو چنین خواهد برد مژده ای مید که آن گلبدن پرده نشین اینخیز طالع و ازون بترقی چو بود مهر آورد دل شان نقش مراد می نیست کل سودی تو اگر خازن جنت بسند ز کسش طعنه بر آهوی خطا خواهد زد</p>	<p>از من شیفه سر مایه دین خواهد برد راه یک ز نسوی خانه زین خواهد برد رشک بر قسمت ما نقش نگین خواهد برد دل اجباب مگر شیوه کین خواهد برد از زمین فنیغ لغز دوسن کین خواهد برد حال مشکین کرد و از نافه چین خواهد برد</p>
--	---

نقد جان است بلف و صف سگین از
 هدیه بر محفل آن ماه حسین خواهد برد

<p>بسو و من همی خواست که چرخ بد باشد سری زند ز حال و دایم نشان الفت بزم بنهار باشد آنچه ناشکفته است</p>	<p>در چشم خاک اگر کرد در جای تو باشد چون دل بسوخت از غم کرده و فاشد زان دل محسن دارد در باغ دهر و شد</p>
---	--

<p>کشم غمی ز دنیا اثر بضعیف پیر وصف سفید مویم بال و پر باشد</p>	
<p>بسوز عشق ز من حرف شکن سر نزنند نگاه مست تو افتد اگر بیاده پرست خطش کلید در حسن خلق آورده است سوامی چشم سباهش که قادر اند بران پسند خاطرش ابر رعایت مجنس</p>	<p>که مرغ سوخته ز بهار بال و پر نزنند رود ز خویش چنان ساغری و کر نزنند چرا ز زمره اهل جفا بدر نزنند کسی بغیر کمان تیر در جگر نزنند سر شک وین ماطنه بر کهر نزنند</p>
<p>وصال بیده نشینی هوس کند و صفت که غیر آه و نسیم صباش در نزنند</p>	
<p>سامان براه عشق بهر سر نمیرسد چون دل بسوخت بال کبوتر بسوزد تا بروت ز پر تو خسار بهره یافت حیرت گرفته است سر پای اهل بیم کس فزده حساب نگیرد ز حشر از بس جلالت سخت نقل محفل است</p>	<p>مانن زرار نیست بز پور نمیرسد مکتوب مایبار ستمگر نمیرسد دعوی آب و تاب بجز نمیرسد می پیش کس تو بساغر نمیرسد تا پای ما بدامن محشر نمیرسد بر آوج قدر بخت سخنور نمیرسد</p>
<p>وصف چگونه وصف تو گوید بهر کسی جز صاحب سخن بسخن در نمیرسد</p>	
<p>دل که جاود هو از صفای افتد دور چشمست به بلاهوت ز با افتاده است</p>	<p>آینه زنگ چو کیر در جلای افتد هر که از بزم تو برخاست ز پامی افتد</p>

<p>خانه چشمه زاموش کند کبودک در بزم کشتی شعله چیدن شد روشن باوه پیاچو شود دوست ز بخت سیم جان بصد شوق روان در تن بجان آمد</p>	<p>چون نظر بر رخ آن نادانهای افتد هر که افراشت مهر خویش ز پامی افتد صاف در بخشگان درو بان افتد سایه قدر تو چون بسرمای افتد</p>
<p>شهرت یار ز خط پست شد اخرو صفت کاسه سودار چو کرد در صدای افتد</p>	
<p>وصل تو اضطراب دل مانعی برد ایمن زد و پوشد دل تاریک من که وزو غافل ازین که پرده چشم است منزلت بد بخت راز مینصن ز درکان نصبت بروی یار تنگی دل خال را چر است در کشور عدم ز نظر ما بنیان شدیم</p>	<p>وحشت کسی زد امن صحرائی برد در جای تار راه بکالای برد حاجب به پیش گاه تو مار مانعی برد قندیل حرج ظلمت شب بهمانی برد رشکی اگر بزلف چلیپای برد کس غیر سایه پی به سرمای برد</p>
<p>سامان عیش و وصف ازین منزل فنا غیر از هوای آن قد بالای برد</p>	
<p>تا گنج روانی بن ای دوست بوس شد تنگ شکرستان بن تنگ تو گوی مرغ دلم از تنگی جا ذوق هوا داشت بلبل که طلب کار فروزینه عشق است</p>	<p>ذکر تو بیایگی گهر ما نفس شد پیر من آن خال و خطش سود و عیش شد هر جا که در سینه زوم چاک نفس شد چنین رخ از خروده گل طالب خس شد</p>
<p>صدحیف که وصف به دعوی تقوی</p>	

	از مبعثی و عزم در قید کشش شد	
<p>برق جمال سر مه چشم بقین کشد کی نو بهار منت در ثمن کشد بکشاقدم چو کار بچین چین کشد گو افتاب تیغ بچرخ برین کشد</p>		<p>از روی خود نقاب جوان مه چین کشد شایان کوش گل گهر اشک بلبل است ابرام در طریقت ماناروا بود پیش نوزد و شود و افکند سپهر</p>
	<p>وصف بدست یاش که مرگان کافرش شکر بی کشادن اقلیم دین کشد</p>	
<p>شوران گریبی ست صد باشد جلوع یار سرد قد باشد کشته ات زغن ابد باشد سر زولین موند باشد بامن رند نام زد باشد دولت عیش دست رد باشد</p>		<p>حسن را از ننگ مدد باشد نوبهار حسیقه اطم دم تیغ تو دار و آب بقا بر سر زانویم که آینه است آرزو دارم اینک و ختر رز ترک دنیا فراخی حال است</p>
	<p>وصف آتش نکونی سوز مرد را شبنم حسد باشد</p>	
<p>اختر طالع او افسر اقبال افتاد شد زبان عاجز و در کج و هین لال افتاد ساعه عیش هرگز درش احوال افتاد دل دیوانه به تعداد مه و سال افتاد</p>		<p>هر سری کن به راه تو پامال افتاد تا شرح سر مه آواز من آن شوکت حسن موی من شد کف در بای غم دور بها تا ز کج و جنبش بوسه ز کواتی باشد</p>

کشور حسن تر اخل کند و فرغ کرزند	زنگی بین دین ملک خوشحال افتاد
و صفا چون شود کج قناعت حاصل	که ترا میل دل اندر طلب مال افتاد
خط رخساره جان بی‌المتقین باشد	کجا از پند ناصح ترک سودای کسی گیرم رقیب دیو سیرت راه نزدیک خم و جای ز عشق آن صنم عارف کجایی بهره میماند
چسان از دخت رز و وصف توان بدستن ج را	که ذوق صحبت اولذة گلشمار بین باشد
امینه بارخ آن مهر جو برابر باشد	شمع را با همه آن سرکشی و نازش دوش نیست قسمت که خورم پادوستی کای دین دریافت که چشم تو بود فتنه دهر
شد کنون خاک درت از مد و بخت بلند	پیش ازین وصف آواره بهر در میشد
ز قریب کج منمش دایم درون باسان بخند	چرا از دی گریز و تیر اگر نه از کمان بخند ز چین آستین چین حسنی میشود روشن جفا کارش نگویی باغبان گراشیاں بشکست ز دست نازکش از بس نازکت کیش کزین است

سر شک دین خونبار من با بر معین باشد
که گیسوی در از او مر اجمل المتهین باشد
ز شمر نفس خود آن فتنه بنس القهرین باشد
که خط و حال و ابر و جمله آیات بسین باشدجوهرش همصفت گیسوی دلبر میشد
در عزاداری پروانه مژه تر میشد
خط تقدیرم از خط ساغر میشد
گر چه کم فحیم به بد گردی اختر میشدچرا از دی گریز و تیر اگر نه از کمان بخند
ندارد طاققت بیمار اشک ما از آن بخند
دماغ نازک گلها ز شور بلبلاں بخند
چو تیر او در آید در شتم از استخوان بخند

	بیای شمن فرخنده پی از بهر شکیش که طبع و صف از عمری زمار دستان بخند	
--	---	--

در آخر چین پیشانی خط تقدیر میگردد که تا پیری در آید دختر ز پیر میگردد تو گوی بعد مردن خاکی خاک میگردد در روین سینه من ناله شب بگردد پی روزی کودکی که در خن بستان شمر میگردد	فغان برزه کارم در پی تاثیر میگردد غنیمت دان شایب باوه کلگون تنناکن کنز گرد و وجودم دولت با پس احوال بوس با نیکه از سودا می نقش میشود پدا تو گل میشه کن تا رزق بی رحمت است آید
---	---

	عباس سینه را گونا جابی در میان آرد که و صف از لقای دوستان و لکه میگردد	
--	---	--

یک کار روان تکلفت که سوداگران خرید صد نامه شکایت از ان میتوان خرید واوه است صد نوا چو خشن آشیان خرید پیر خرد فروخته بخت جوان خرید	سوداگر دلم چو غم او بجان خرید احوال کیسوی تو پریشان شن است قرمان قدر دانی بلبل می شوم هر کس که نابکاری دانش نگاه کرد
--	---

	از پی نوانی است اگر چه تنش نزار عل و ثلر ز خامه و صف توان خرید	
--	---	--

ایینه ما کلفت ز بخار ندارد آسوده سری هست که دستار ندارد جستیم بگلشن کل بی خار ندارد تصیر از پی منصور بجز دار ندارد	دل کینه آن یار است مکار ندارد با بار تعلق مطلب راحت دل را زاوه است بهم شاد می غم ما در کتی از بسکه شه حسن غمخور است نازش
---	---

<p>گردوست ضرورت بدست آر کسی را در دین ز کس کل لاله است سپه روان دیدم خطره بجان و خط زلف ولیکن این چهره رخشان تو کجینه خوبی است سرکش نشود از چه سبک مغز که شاخی</p>	<p>کز دوستی اهل جهان کار ندارد گر رنگی ازین دین خونبار ندارد پاکیزگی آن خطره خسار ندارد در گرد خود از زلف چرا مار ندارد سر خم نکند بر سر اگر بار ندارد</p>
--	--

<p>از کف نهد و صاف ما خوبی تو واضح در ویش زیر این خود عار ندارد</p>	
--	--

<p>در بزم بی تو خاطر من وانمی شود سر کشته پیر حریج شد اندر کشود نش از لب غنبار سینه هوار گرفته است امید نیست صید دل ما شود و خلاص از بسکه گرد شرم من افتاد تو بتو ناصح به پند گفتن بجای نفس مسوز در فکر آن دین چو خموشی کزین است</p>	<p>چون غنچه خزان بچمن وانمی شود بخت گره گرفته من وانمی شود در دوستان طریق سخن وانمی شود کز دام زلف با یار شکن وانمی شود در شور چشم سر ز کفن وانمی شود سودای زلف از سر من وانمی شود دیدیم غنچه را بچمن وانمی شود</p>
--	---

<p>تا در هوای آن قد و خساره می پسید و صفا و لب سرد و من وانمی شود</p>	
--	--

<p>دیر تا سردی کند صهباز مینا بر کنید چشم سوز آسمان روشن است آفتاب شعله آواز مطرب نماند بخشدگر نمی</p>	<p>تا فلک در دوری باشد وانمی بر کنید پیر تاریکی انجم دو دایه کنسید اگر بگویم روح می بندد ز من باور کنید</p>
--	---

<p>آسمان از شش جهت چون فلام مارا در گرفت دختر زوداروی به پوشی اندر جام کرد گل پس از یکسال برگ خرمی آورده است می توانید از گرفتن داد مظلومی از و شمع را پروانه میجو ابد بود لبی حجاب</p>	<p>عزم پردازان سوی نیلوفری جاور کنید یار در بزم است باران فکر یکدیگر کنید ساعتی در سپهر گلشن غم ز خاطر بر کنید غمزه خون ریزان بی رحم را دور کنید از تنش پیراهن فانوس یکدم بر کنید</p>
---	---

<p>عرض حال و وصف از پیشش کماهی از دوست داستان حسن و عشق ای دوستان از بر کنید</p>	
---	--

<p>خون منت از رده و دلگیر ندارد عیبی بفلک چون زود غرق حجاب است باشی بود در بطری و دختر ز را چون موم دل خصم شن زرم ز حرم از کین رقیبان دل ماباک نکود عاری بود از فیض کسان مردم ترش مرکب چو اصل است حردن طبع بنا</p>	<p>صبا و غم از کشتن بخت پیر ندارد بیمار غمت چاره و تدبیر ندارد این طرفه پری حاجت تسخیر ندارد اما بدل سخت تو تا تیر ندارد این سخت گره ناخن تدبیر ندارد گلدرسته بجز خون سر شمشیر ندارد انصاف عشق شکن تقدیر ندارد</p>
--	--

<p>هم خاطر و وصف شن بی بهره زو باشد بشکفتن اگر غنچه تصویر ندارد و</p>	
--	--

<p>دل ز اغوشم بی کسب مسرت میرود رو بروی یار حیران کرده دست غم در تب عشقش سجاک یکی افتاده ام</p>	<p>نی غلط گفتم که از تکلیف جوشت میرود عمر آینه بسیر ملک حیرت میرود بگنجد گرسایه چه از سر و قامت میرود</p>
---	---

این قدر بالیدگی آن قدر عمار را چه است تا بشنود نوحه سپاه عشق آن جان جهان بار غم پرده ششم چندان این محنت سرا	ز آمدن او او بفرق ماقیامت میرود از سر پر شور من تنگ ملامت میرود کز بر من این زمانه این طاقت میرود
---	---

عزیز دارم نامه اعمال خود و صفت اگر روشنی زور خورشید قیامت میرود	
--	--

نامه ام که کف بار پر ز اورسد از فراموشی اجاب شکایت نکند اوج تحسین نبود لایق بخت سخن چشم خون ریز گرفته است ز گوشه چشم جان دین زار زور گاه تو محروم کرد سید از ذوق اسیری جو خیر وار شود	مردم چشم یقین است بغزباورسد نامه از عجز نیارود که بغزباورسد سر بلند است اگر بر سرش ایراورد که پس از مردن عشاق بغزباورسد سپیل کمتر بدر خانه آباورسد آشیان بر کند و در کف صباورسد
--	--

بیدلم و اصف در حالت تنهایی من دل غمناک پس است از نه دل شاد رسد	
---	--

عاشق اندر سر سو دای تو از جان گذرد بهر در که چه دلم شد ز گل عارض او ذوق دیدار بچرخان همه از یاد مرفت هر که را بر سر کوی تو نشین باشد خاک گشتم و زمان فریت او باقی ماند نظر لطف بجال من مسکین کردی	در دمسد غمت از خواهمش در مان گذرد تواند که از ان سبب از نخلدان گذرد همچو آن عید که در ماتم باران گذرد ز آن سر خسروی و تخت سلیمان گذرد کز غم از م همه برداشته و امان گذرد صاحب حسن نیارود که نا حسان گذرد
--	---

<p>شوق کبوسوی تو تا در دل و صفت جا کرد شب نارش همه در خواب پریشان گذرد</p>	<p>رخسخت زین عالم سوی ملک باید کشید بهر زمان از ناگهان برنت چرا باید کشید که بخوابی من دست از مدعا باید کشید آنکه میجواید که از پا خار ما باید کشید</p>	<p>محنت ایام دوری تا کجا باید کشید خضر آسامی قانع شدن آید خشک شورسگت چوب در بان آفتی باشد عظیم در طریق عشق سرگردان شود چون گردبان</p>
<p>باسکر و حی هو چون خاک بر پیشانی باگران جانیش و اصف را چها باید کشید</p>	<p>سود علاج روز و شب چاره گره شد ای دل بگو که فکر ت اهل نظر چه شد پیدا نشد که نفع بد و از سفر چه شد</p>	<p>کم نیست در و عشق دوار اثر چه شد هر کس شنید سوی میان و نشان نیافت اشکم زول روان شن پامال خاک گشت</p>
<p>مژگان او در از نموده است دست را واصف متاع عقل من بی خبر چه شد</p>	<p>بدل از رشک اشاع از دروان بچاره جا چونمازی با بگوید در حق کس بودا دارو کز آب و روانه محرومی و مان آسیا دارو که تیغ یار فیض سایه بال بها دارو شکفتی نیست در سر ذوق آن زلف تا دارو که از خاکسترش چشم مروت تو بیا دارو</p>	<p>جمال روز افزونش همه تابان کجا دارو ز بس سوانیم منظور شد اورا بهر وحی چه سود از روزی آماده که کجاست بون شهادت کر میسر شد شانس اقبال خود از ازا برنگ بیا که عاشق علم کرده بیکتانی پی یاران کریم از سوخت خود نکو باشد</p>

که از مایا و آرد هر که یار سوفا دار و	بر فتم زین جهان و چشم از اجباب می ارم
	<p>بروز وصل آن مهر و چرا حجلت کشم و وصف که چشم ز این من از سلک کو هر رونا دار و</p>
<p>و از اشک جگر کون گل خندان گله دار و از لخت جگر لعل بدخشان گله دار و زان چشم رخ و چهره تابان گله دار و از تنگی میدان به بیابان گله دار و تدبیر تنگ آمد و در مان گله دار و از لطف و بنا گوش تو جانان گله دار و</p>	<p>از زاری من بلبل نالان گله دار و ورودین عشاق چو شکست بهایش می در خم گل در چمن و شمع بچغسل و حشت زده آهوی چشم تو نگاه را ورونی که بود در دل طبع بهدنی نیست صبح طرب و سنبل شاداب به لبستان</p>
	<p>در سوختن از بسکه شلخ شین و وصف اسباب تنگ آمد و سامان گله دار و</p>
<p>مهر از مرکز خاکش همه بر می گیرد تا را اشک آبروی سلک گبری گیرد یار هر ملک بیک تیر نظری گیرد آسمان روزی ارباب هنرمی گیرد لعل از گرمی خورشید اثر می گیرد صحبت طفل بسود از دوه در می گیرد</p>	<p>فیض تا شبنم ازین بین تری گیرد و ز ابر نیسان چو کفنی شد صدق بین ما پی سخن جهان شاه کشد لشکر خویش تا کند پرورش مردم ناقص بجهان لبش از آتش رخسار و رخشان بین است اشک طابادل بیاب محبت دار و</p>
	<p>و از من و وصف ازین بعد نباشد در کار اشک از سوز جگر رنگ شر میس گیرد</p>

از آرزوی دولت و پیدار میکنند از کنج خانه سوی بیابان نمی رود آمینده دلم ز مسرت کدر است حرمان مابین که بجزار باغبان جنس سخن نمی دهد آسان دل حزین	مخور شوق ساغر سحر شای میکند دیوانه کار مردم همیشه بیار میکنند این نور جایشی زنگار میکند سده شکاف رخساره پور میکند شاید که فکر گری بازار میکند
--	---

و وصف صبا چو کیسوی اورا بهم زند مارا بزنگ شانه دل افکار میکند	
--	--

ز ضعف ناله ما نادان نمی آید بشور گریه بود بیشتر روانی اشک همیشه نازه بهار است بوستان سخن کلام تلخ چرا لذت شکرند به ز دشمنان نگویم از چه آرزوی کرم بزنگ خویش مرا چرخ کرد سرگردان چگونه نامه نگارم بسوی آن ظالم اگر چه فکرت من مو شکاف آن است	کشادن قدم از ناتوان نمی آید بجز فغان جرس کاروان نمی آید کمی درین چندستان خزان نمی آید مرا که حرف سبک گران نمی آید چو دلنوازم از دوستان نمی آید نگاهبانی تیر از کمان نمی آید که حرف شکوه مرا بر زبان نمی آید بکار نازک موی میان نمی آید
--	---

چگونه و وصف شورین سر بجا ماند که ضبط خویش ز یک روان نمی آید	
--	--

مرغ ذوق در غنچه سینه طعیدن دارد خون آن کرچه سبیل است ولی قاتل کو	ز آنکه تا شاخ کمی شوق پریدن دارد سرگذشت من بیچاره شنیدن دارد
---	---

چستان و منش چون گره بسستند به بند
مازکی بسکه بر شماره او جوش نمود
نقد جان کر طلبد دوست نداریم دریغ
دل شن بسهل شمشیر تنای کسی

بسیار عرق آنکس یکدین دارد
کوز شکر لب سخن تلخ خزان دارد
صید زورده صیاد طبعیت دارد

کی بر آید نقاب آن تا بن چو ماه
یک نظر و صفت بیدل سر دیدن دارد

خال بر خضاره آن زین زیبا فدا
لاذ بر سو و سید زنده با تم بر گزید
بدر از سیدون چسان شد گلشن خند لب
دشت را تسخیر کرده ما را او را
رشته گر بایدت گمز بر اجباب بارو
مازکی از اب گرفت بد او ش لفظ

کافری در ملک سلام ام از پاشاد
خواب ال از چشم مجنون بسکه در محو افنا
برق از تاب رخت در خرم کتیا فدا
خار تکیه بر کشتی کرده بر پاشاد
چون غم زده شک آید
سینل اندر کلسان یاد چنانش بود

با سید روزی نقاب از دیدش محروم نیست
این نشد و صوفی بار ویش چشم زار با فدا

همچو منصور اگر بخت مدد کار آید
تا شن آن صتم ماه لغار مین زمین
حسرم کرد و فزون جوش بیار حسنش
چشمستان از زنجیر مین زمین
چون توان کرد و ساز ایستادن

سر شورین بسروای نو در کار آید
لوح سبزه به ستم ز بار آید
جای گل زین چستان بکنه خار آید
بار بار کجا بر سر سار آید
فان آید ز بار نو با دیده خونبار آید

<p>نخل مارا بجزان تا زکی و بار آید هوس خدمت آن ترکس بیمار آید در کفم گرسر آن طره طرار آید</p>	<p>آو چند آنکه شود سر و اثر با و آرد تا توان است دل لیک شب و روز از سران دل گم گشته خبر دار شوم</p>
---	---

	<p>تاشن از چمن وصل تو و اصف محروم سر سو و از ده اش بر سر دیوار آید</p>	
--	---	--

<p>گر طیب آید لیس از دیدنش حیران شود غنچه شکفته اینجا از سر پیکان شود سبیل تا سامان رسد گر خانه ویران شود صاحب حرمت زمر و سفله بر گردان شود خانه بشکسته بر او بر اینش در بان شود چون کار و درد دوری خانه ام گریان شود</p>	<p>در دمندهی خوشکم فارغ از غم در مان شود زخم تیغ او ببلغ سینه ام چون گل بود چون دلی بشکست میگردد مسکان عشق دختر زنه بانگ طرفان ندارد و الفتی از جغای چرخ امین شده دل صد باره ام نقطه های حرف باشد قطره اشک سیاه</p>
--	--

	<p>خانه پیر او باشد تیر مژگان بیان از جزایات با دل و اصف نگارستان شود</p>	
--	--	--

<p>سرور روح فرایم نوای بلبل شد که خانه نور ندارد و چراغ اگر گل شد برای عزت او تکیه از تو گل شد کشاد کار فر و بسته از تحمل شد بی عبور نظر باز بینش بل شد که ز در بدامن گل آفت سر گل شد</p>	<p>بیار با ده گلگون که موسم گل شد بدون شعله می بزم روشنی ندید کسیکه مسند فقرش نصیب شد بجهان سپید رو شده دانه با سیا آخر ز آب حسن و خوشایار و ریانی است بجمع مال نکوشی سلامت از بار آید</p>
--	---

<p>تراز راه حد طعنه می زند ناصح که سبز بخت تو و صفت عشق کامل شد</p>	<p>هشبار متاع خرد از زان نفروش کنفا نگهداش شاه نمکدان نفروش دین و دل خود در ره خوبان نفروش خود را بجهان بچکس از زان نفروش گل چاره ندارد که گریبان نفروش آب بارخ خود از بی بکبان نفروش</p>	<p>تا نرگس او با و به بیاران نفروش زان گلن ملاحظه دل من بوسه طلب کرد گر شیخ بود صاحب فرهنگ چه معنی در زعم خود ابله چون فلاتون زمان است چون بلبل نالان سر سو دای تو دارد آنکس که بعزت ز جهان دست کشیده است</p>
<p>خاموش شود و صفت اگر حرف نند یار کس قند و شکر در شکرستان نفروش</p>	<p>مردم صاحب نظر از کور و امن میکنند آری آری سنگ مقناطیس آهن میکنند ترک چشم او زابر و تیغ بر من میکنند گر نوای بلبل اندر صحن گلشن میکنند تا که می سوزد چراغ از طرف روغن میکنند پرده زان از پیرهن بر شمع روشن میکنند</p>	<p>منت شوزن کجا زخم دل من میکنند سنگدل باری دل پرورد باقی تاب کرد یک نظر چون دیدم او را قابل کشن شدند جامه برتن می در و گل بسکه می آید چو جد شعله عشق نگاری جذب اشکم کرده است خصمی فانوس با پروانه از شان جیاست</p>
<p>عاشقان بالبت معشوق لازم آمده است زان چو حال یار و صفت با بدامن میکنند</p>	<p>آب آتش کرد و دو صحن چین گلشن شود</p>	<p>سبز یا بختم اگر میراب گلشن شود</p>

کار ما بالا رفت از شین نیزنگ عشق
ناگزیرست اینکده می سازم بعبریانی مدام
آن متاع کاسدم گرفت کس کبر و مرا
عجتم با دختر ز هست امر ناگزیر
کلبه تاریک ما را حاجت شمع می ماند
در لطافت می توان گفتن تنش راه سیم خام

کز مر شک دیده شمع آه ما روشن شود
بر تنم چون گل قبا یک لخت پیراهن شود
مضطرب شام و سحر در فکر دفع من شود
سر نوشت مرو می باشد که حفت زن شود
کز خیال ماه روی خانه ام روشن شود
لیک اندر سینه اش دل سخت تر ز این شود

داشتم و وصف ز باران حیان چشم و فام
خود ندانستم که دل آخرد دست من شود

دو دایم بروی ابر تر می دهد
شهرت حسدش بسوی شهر و لرا یکشد
هندوی خطامن تا درر باید گنج حسن
ناشسته مردم چشم تو بر صدر قضا
در کند حلقه اش جا بنا اسیر آمد و لیک
خنده ساغر کند تروستی او آشکار
نیست از لغزت که از ابل و دل بگریم
بهر روزی غم مخور تا زنده روزی بن
دوستی چون نشین کرد که پیش از دیدم

گریه پر شور سالی بدری می دهد
آب چشمش سر ما را بصحرای می دهد
یار حیرانم چرا پیش رخسار جامید بد
بیر قتل بیدلان از لطف فتوی میدد بد
از شب چون زلف اول با سخامی بد
می ساند طاقت از ما و به میامی بد
با و نخوت های شام سر بصحرای می دهد
گر نه امروزت و بدلی شب فرامی دهد
اشاد در سینه خود کینه را جامی دهد

تر زبان و وصف بصف جام زان باشم مدام
نازگی رومرا چون گل بصیبا می دهد

گلشن

<p>شادی سخی دل با شادمان نندید عاشق بشوق موی میانش زار گشت مخروج زخم تیر نگه شد دل و لیک با خار آستان همه عمر لب رسید در برگ ریز قطع امل صد بار هست می ریزد آن نگار ز لب گوهر سخن پیکان تیر بار که با طالع هاست دل کهر باست زانکه بی تیر او مدام</p>	<p>کس در چمن بیار بغیر از خزان نندید دائم شنید نام ولی زان نشان نندید گاهی بدست مردم چشمت گمان نندید آن لب که دیده من گمان نندید شاخی که شد برین ز گلشن خزان نندید خواص فکر تم صدف آن جان نندید شایسته پیر زنی بجز استخوان نندید خورد و هست بر نشانه اگر چه نشان نندید</p>
---	---

روز و شب هست قافله اشک ماروان
وصف کسی افاست این کاروان نندید

<p>طیب بر سر چاره تو گذار نکرد اگر چه چشم ترا ز اشک سبزه وار و گذشت و سخن و بیدار و رفت جانان سید و رون نشاند کمال روشن دل گره برشته امید ناز و دل من</p>	<p>که یاس چاره گریش غمین زار نکرد تام داغ دل خسته ام شمار نکرد جز آفتاب قیامت و می ترسار نکرد برنگ جوهر خود تیغ آشکار نکرد هوای الفت آن زلف تابدار نکرد</p>
---	---

کسی بگلشن وصلش کجا رسد و اصف
برنگ خار اگر جسم خود نزار نکرد

<p>ز دلفکاریم آن تند خو چشم دارد چرا و نیت عارضش نکرد و دل</p>	<p>که شاه از پی در ویش فکر کم دارد که آب و آتش پرسوز را بهم دارد</p>
---	---

<p>مزاج ابروی او ایمن است طوطی دل بی طواف دل احرام شیخ کی بند و برای سیر کسان می روند در پی هم ولا ز عشق حذر کن که آن شه خوبان مر از خشکی زهد ایمنی می رسد</p>	<p>چه بیم و ترس ز کس طایر حرم دارد خلافت کعبه بگل کعبه اش صحنم دارد بهار طرفه مگر گلشن عدم دارد نگاه لطف بحال غریب کم دارد ز بسکه دامنم از آب تلخ نم دارد</p>
--	---

براه عشق ز سر بکند قدم و اصف
 هر آنکه آگهی از ششین ظلم دارد

<p>چه خار خار دل بی قرار من دارد سواد گیسوی شبنم آن پری بیکر گلی که بخت سیاهم خاک من بیزد همیشه دیده شبنم بر روی گل باز است نیارم اینکه شوم تنگدل ز عریانی</p>	<p>گر بخوای بیت گلزار من دارد سیاهی است که شبهای تار من دارد همچون گل است که شمع مزار من دارد غم خراق چرا چشم زار من دارد مجتبی بپوش خاکسای من دارد</p>
--	---

ز بسکه شکن جورش میکنم و اصف
 فلک بر آینه دل غبار من دارد

<p>در عزت ابروی کسان بیشتر شود شد رشته حیات من آن تار گیسویش ما را غبار خاطر باران ز غم مانند جرات کمن بچاره بیمار ما طیب دامن شان ز انچه در یوزه پر کنند</p>	<p>اندر صدف چو قطره نهبان شد گهر شود که بشکند روان تن من بدر شود صافی سینه موجب رنج و ضرر شود باشد که از دوا می تو نوع دگر شود که آسمان مساعد اهل نظر شود</p>
---	---

مژگانان و چو صف کشد از بهر قتل عام
بسموره جهان همه نذر و زبر شود

واصف به طرف هوش ربانیت چشم یار
تا بیک نظر کسی نگردد بی خبر شود

<p>از ان زم منزل جانان کسی نشان ندید کسیک دین و دل خود باین بیان ندید از ان بکشته خود آن مسیح جان ندید هر آنکه داد ترا جان چگونه مان ندید ز فقر جوی بهر آن چیز کاسمان ندید کسی بدوشت بدین راستی زبان ندید که پیر رزق بهما را جز استخوان ندید سوار بچکه از دست خود عنان ندید</p>	<p>شکون حسن و جالش ره بیان ندید گذشته است دل و بسختی از خار ز آب تیغ نخواهد فراق نشد و این برای رزق اگر غم خوری ز نادانی است قناعت از بگزینی فراخ حال شوی بروز حشر رسیده است وعده فردا سیاه کاسکی خرج و درون تا شاکن قوی لگام مکن نفس کش خود را</p>
---	---

بجاست ناله و وصف به پیش آن مگر و
که عند لب ز کف شبنم فغان ندید

<p>تشنه گامی پس چرا از کنگاش سرزند در چمن سیار اگر برگ کلی بر سرزند از سواد نامه من دو دانه ای برزند نیست آن فرصت که گل در بوستان میوه می بخشد شجر سنگ از کشتن برزند سپل را طاعت کجا بهلو چشم ترزند</p>	<p>زخمی تیغش بچشم خیمه بر کوثر زند خاطر بلبل پریشان می شود چون باغبان سوز دل را که بضمون کتابت آورم سبزه پیکانه را هرگز نیز سبزه از کجا از درختی در مدارا که شدن آن به هیچ خانه زود ویران و در این گلستان می شود</p>
---	--

	<p>از بیاضی کردنش وصف چو خواهد نوشتی صفی اول را با زلف او سطرند</p>	
<p>اشش از تشکی حشر میسر نشود بجز از اهلهایم گل بس تر نشود هر چه گویم به شا حرف مکر نشود آینه باریخ صاف تو برابر نشود خدمت و پرورش طفل ز ماور نشود اشک هم که برسد دیده از ان تر نشود</p>		<p>ز آب پیچ تو اگر خلق کسی تر نشود من که بر بستر خاتم بغزافتای گل گلشن حسن تو از لیسکه شده بو قلمون موجیرت شده زان حسن که سوز چون این ز مانی است که شد هر میدان بجفا آتش عشق ز بس از دلمن شعله زن است</p>
	<p>دل او خفته در شسته از ان معذ دست وصف از در تو برود مکر نشود</p>	
<p>همون داده خبر از وی که از خود بخبر باشد ندانم کار و لانی را که و ایم در سفر باشد ندارد و قدر و لبان فرخت اربل ثمر باشد در بیجا مرغ نتواند پریدن بر اگر باشد عجب نبود که عاشق را همیشه چشم تر باشد بسست از پیر اندوشن حج انسان با پسر باشد</p>		<p>نه یعنی دوست را تا استیب مانند نظر باشد بجز اشک جوان من که لخت دل بود بارش چو ایم بی اثر آمد کجا جایش بود در دل چو پا از کار شد کلکشت باغ عشق او کرم تموج میکند دریای غم در سینه جانش ضرورت نیست که زبگروی گردون رسد بجای</p>
	<p>باید خفزه و وصف کشتن چنان صنم آید بی پروانه نور شمع روشن را بهر باشد</p>	
<p>چو دیده واضح و روان قیاس کل کار کرد</p>		<p>از ان میان دل با غدار من جا کرد</p>

<p>شامی پر مغان در دوشا و خواهم گفت دلش بکشته خود و بچکه نمی سوزد بغیر مردم چشم که مردم آبی است جراحست دل شانه گبی درست میان فغان و شور گرفته است جای سخن</p>	<p>علاج خشکی زبدم بجام صها کرد برقص لسهل او بود ازان تا شاکر و بجز سفینه کجا مرد سیر دریا کرد ز جعد کیسوی او دور دست مارا کرد زبزم یار چو بر خاست حشر ریا کرد</p>
---	---

<p>بفش خط و خیز او چو وصف دید حرارت دل رنجور ادا او اگر دید</p>	
--	--

<p>خوب صورت گریه میگوید خوشی شود چشم حیرت بین او باز است بر وضع جفا تا بیا بان برگ شد مجنون آن چشم سیاه سرخرو باشد بیدان قیامت لاله شان من باین شادم که بد بختی من دارد اثر جای حرف اندر داندش نیست از تنگی از آن هر که نبود بر او ر بازویش بشکسته است</p>	<p>لیک نقص این سخن از شمع او می شود هر که چون آئینه زبیر جریح یک روی شود ز کس خاک مزارش چشم آهومی شود سبز بختی کان شهید تیغ ابروی شود آشنا با ما شود در نیک بد خوبی شود ز کس شهادی باو دایم سخن گوی شود زانکه در عالم بر او زور بازوی شود</p>
--	---

<p>چون نیاید کار و وصف در محبت آب تاب چین دامن ز آب چشم زار او جوی شود</p>	
---	--

<p>گرم بگویی لوی و لسان کزار افتد بصحن باغ چو آن سسره و قد خرام کند همیشه مردم چشم تو در پی دل ماست</p>	<p>برون ز شوق دل از سینه نگار افتد گل از کمال ایشانست ز شاخسار افتد بسان باد شهی کان بی اشکار افتد</p>
---	--

بی که نیست در آن طاقت طلاطم عشق عشق ز کس مست تو تا شدم مدبوته ز خون ناحق یاران نخل شوی روزی صحبت من دیوانه با و پیمانیست نیارم اینکه بنم دست خویش پیش غمی بفرق یار و لادیز سلک نروارید هوای می توان کرد از سرم بیرون	بزنگ کشتی شکسته بر کنار افتد مرا بگوشه میخانه کم گذار افتد ترا بعین که بخدمت گذار کار افتد دلم چو گرد پی طفل نی سوار افتد ز سر مهری او باز تویم ز کار افتد چو شبمستی که بالای سبزه زار افتد مگر می که چمن دور از بهار افتد
--	--

هوای کلبدنی است در دل و وصف شکفت نیست اگر شعرش آید از افتد	
---	--

دور از دور تو عاشق حیران نمیرود یوسف برآمد از چه کنعان شد اسیر مسکین ز سیر عالم آبی ست بی خبر هر چند روز کار پریشان کند و لش محتاج بپیرین نبود با و شاه فقر دامان دل بخار علائق سپرده است کرده است دستگیری او آتشین بدم	کس از چمن بجانب زندان نمیرود بیرون دلم ز چاه ز خندان نمیرود زاهد اگر بمشرب زندان نمیرود ذوق سخن ز طبع سخندان نمیرود از سر کشتی سرم بگریبان نمیرود زین باج هر که بالب خندان نمیرود اشکم ز ضعف تا سر دامان نمیرود
---	---

دلکوب همچو خار بود کل بچهر یار و وصف از ان بسیر گلستان نمیرود	
--	--

ایمنه بارخ ان سه چو برابری شد	جوهرش هم صفت کیسوی لبری شد
-------------------------------	----------------------------